



海山

● سرشناسه: هاشم‌زاده، میدناصر، ۱۳۳۳ -

● عنوان و نام پدیدآور: او سلمان شد / ناصر هاشم‌زاده؛ ویرایش بهار دانشور.

● وضعیت ویراست: ویراست؟.

● مشخصات نشر: تهران: سازمان تبلیغات اسلامی، شرکت چاپ و نشر بین‌الملل، ۱۴۰۱.

● مشخصات ظاهری: ۲۶۴ ص.، ۱۹×۵/۹۰ س.م.

● شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۴-۹۴۱-۶

● وضعیت فهرست نویسی: فیپا

● یادداشت: چاپ دوم.

● موضوع: سلمان‌های فارسی، - ۳۶ ق. -- داستان

● موضوع افزوده: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ ● Persian fiction -- 20th century

● شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی. شرکت چاپ و نشر بین‌الملل

● زده‌بندی کنگره: PIR ۸۲۹۹

● زده‌بندی دیویی: ۸۸۰ ق ۳/۶۲

● شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۰۱۵۵۵

● اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

سپات

نشده

او



سید ناصر هاشم زاده



عنوان: او سلمان شد
نویسنده: سیدناصر هاشم‌زاده
ویرایش: بهار دانشور
تصویرساز: حسین کلبعلی
گرافیک و طراحی عنوان: احسان جعفرپیشه
نوبت چاپ: دوم / زمستان ۱۴۰۱
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: نوین
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۴-۹۴۱-۶



شرکت چاپ و نشر بین‌الملل

دفتر مرکزی: تهران، میدان استقلال، سعدی جنوبی، پلاک ۲، طبقه‌ی سوم
تلفن: ۳۳۱۱۸۶۰۲-۲۱ • نمابر: ۳۳۹۲۲۹۵۹-۲۱ •
فروشگاه مرکزی: میدان فلسطین، ضلع شمال شرقی، پلاک ۴ و ۵
تلفن: ۸۸۹۰۳۸۴۳-۲۱ • نمابر: ۸۸۹۲۱۹۸۰-۲۱ •
مرکز پخش قم: بلوار نیایش، جنب مصلی قدس
تلفن: ۳۷۷۴۰۳۶۹-۲۵ •

nashrebeynolmelal.ir • Email: Shchaponashr@gmail.com

• همه حقوق محفوظ است.



« جوانی آگاه به نگاهبانی تو گماشته باد، ای آتش، ای آفریده اهورمزدا، فروزان باش در این خانه... تا دیرزمان تا رستاخیز بزرگ... ».

روزبه داشت به دعای پدر گوش فرامی داد. اما جاننش با آتشی دیگر می سوخت؛ آتش تماشا. در پی یافتن کلمه‌هایی بود که مؤثر باشند. پدر را می شناخت، اگر همراه او کلمه‌ای را به جا نگوید یا سست ادا کند، با بی‌اعتنایی پدر روبه‌رو می‌شود. هرچه بیشتر اندیشید، دلهره‌اش بیشتر شد. صدای پدر چون تندبادی سهمگین، همه کلمه‌هایی را که یافته بود، با خود برد.

• روزبه، برایم بخوان، گوش من تشنه شنیدن است.

روزبه باید بخواند؛ می‌خواهد آنچه را آماده کرده است، بخواند. شاید آنچه را آماده کرده است، مقدمه‌ای باشد برای گفتن حرف‌هایی که نتوانسته بگوید. یک لحظه فکر کرد: چه زیباست کلام پدر، گوشم تشنه شنیدن است، کاش می‌توانستم بگویم، می‌گویم، خواهم گفت، که جانم تشنه تماشا است.

حس کرد کلماتی را که در جست‌وجوی آن بود، پیدا کرده است. صدای پدر از کنار آتشکده کوچک خانه، دوباره به گوش رسید.

• روزبه،

• بله، پدر.

• گفتم بخوان.

بی‌درنگ آغاز کرد: «به مزدیسنان بگو، راه پارسایی یکی است. و

آن کیش پیشینیان است و دیگر راه‌ها بیراهه هستند... به همان دین بایستید که زرتشت سپیتمان از من پذیرفت و گشتاسب در جهان رواج داد. قانون درست را نگاه دارید و از قانون نادرست بپرهیزید...»
 پدر برخاست و به سوی روزه آمد.

- زیباست، بسیار زیباست. قانون درست را نگاه دارید.
- روزه به احترام پدر از جای برخاست و ایستاد.
- فقط همین پدر، زیباست؟
- انتظار دیگری داری؟
- پرهیز، پرهیز از قانون نادرست.
- پدر با دقت به پسر نگاه کرد.

پدر دریافت که جان پسر دل‌بندش گرفتار شده است، گرفتار فهمیدن. پدر خوب می‌داند که این نشان گرچه از هوش و ذکاوت پسر آگاهی می‌دهد؛ اما می‌تواند زنگ خطری نیز باشد.

به خود نهیب زد که از فکر بد پرهیز کند، هنوز که خبری از خطر نیست؛ چرا او به فکر افتاده است. می‌اندیشد و سعی می‌کند که این فکر به خارج از وجود او رخنه نکند و هیچ‌کس از آن آگاه نشود. روزگار سختی است. هر فکری می‌تواند متهم به مزدکی بودن شود. پدر حاکم جی است، اما رقیبان سرسختی دارد. رقیبانی که به دستور شاه، قدرت را از کف داده‌اند. رقیبان، روحانیان زرتشتی هستند. قدرت آنان در همهٔ ارکان حکومت آن چنان است که حذف آنان، حذف تمام قدرت شاهنشاهی است.

اما شاه دستور داده است که امور مذهب و از آن جمله حفظ آتشکده‌ها نیز به دهقانان هر منطقه انتقال یابد و روحانیان و موبدان به تعلیم مذهب و تبلیغ دین بپردازند و از قدرت و اعمال آن دوری کنند. او به خوبی آگاه است که روحانیان از این دستور خشنود نیستند و هرگاه که فرصت بیابند بر اعمال قدرت خود پافشاری خواهند کرد. اما روزهٔ جوان با این معادلات سرناسازگاری دارد.

مثل این است که این‌گونه امور را دوست ندارد و از این جهت

بی‌اعتناست و این برای پدر خوشایند نیست. رویای پدر، پرورش دهقان زاده‌ای است که بتواند جانشین شایسته‌ای برای او باشد. به‌ویژه آنکه مریدان و روحانیان زرتشتی تمام زندگی او را زیر نظر دارند و روزبه بی‌باک است و جسور.

روزبه جوان قدرتمند و شجاعی شده است که فقط طعم شیرین پیروزی را چشیده است. پیروزی که در جنگ به دست نیامده است و حاصل میراث خانوادگی است. همین پدر را نگران می‌کند که مبادا روزبه جوان به ثروت و قدرت خانواده بی‌اعتنا شود و هم خود و هم خانواده را در معرض خطر قرار دهد.

- روزبه
 - بله، پدر
 - تو نگاهبان آتش آتشکده‌ای.
 - و نگاهبان آتش آتشکدهٔ خانواده‌ام.
 - پدر خندید.
 - بله و نگاهبان آتش در خانه‌ای.
 - وظایفم را به خوبی انجام می‌دهم.
 - می‌دانم.
 - تا آتش همیشه فروزان باشد و نمیرد.
 - چنین باد.
 - اما هنوز پرسش‌هایی دارم که کسی را یارای پاسخ‌گویی به آنها نیست.
 - نیست؟ هیچ‌کس؟
 - یارای شنیدن آن را هم ندارند.
 - اما شنیده‌ام که تو خوب تعلیم گرفته‌ای و بر همهٔ امور دین آگاه هستی.
 - آنچه گفته‌اند فرا گرفته‌ام.
- پدر فهمید که آن پسر کوچکی که داشت اولین کلمات را فرا می‌گرفت، حالا به دروازهٔ بزرگ دانش چشم دوخته است و مدارس جی برای او کوچک است.
- پرسش‌هایم را با تو درمیان بگذارم؟

• نه، من نه حوصله پاسخ گفتن دارم نه دانش آن را. شاید همان طور که تو می‌گویی جسارت شنیدنش را نیز ندارم. اما این تو را جسور نکند، نپنداری که بر همه دانش‌ها دست یافته‌ای. تو هنوز آن کودک کوچکی هستی که قرار است کلماتی را فرا بگیری.

پدر احساس کرد که توانسته است با این کلمات پسرش را تحقیر کند تا از جسارت‌هایی که دارد کمی دور بشود. جسارت‌هایی که گاه موجب شکایت و گله‌تعلیم‌دهندگان شده است.

به خاطر آورد که همین چند روز پیش بود که یکی از معلمان او گزارش آورد که روزه گفته است: چگونه می‌توان با چیزی که خودش پاک نیست، تطهیر کرد؟ و معلم تأیید کرده بود که نمی‌شود؛ سپس روزه گفته بود و شاید اعتراض کرده بود یا حتی بر معلم خرده گرفته بود که چرا می‌توان با بول گاو تطهیر کرد و این سخن موجب خنده هم‌کلاسی‌هایش شده بود.

همچنین روزی اظهار کرده بود که ازدواج با محارم ساخته اندیشه‌پلید کسانی است که اهریمن بر آنان چیره شده است.

این‌گونه سخنان، رفته‌رفته و آرام رواج می‌یافت و باعث خطر بود. خطری که جوانی چون روزه از آن بی‌اطلاع بود؛ ولی پدر به خوبی آن را درک می‌کرد.

• روزه، پرسش‌هایت را کنار بگذار، دین‌داری امری است که با ایمان پیش می‌رود.

روزبه آرام ولی بی‌درنگ پاسخ داد:

• وقتی که نمی‌فهمم، عقل مرا از ایمان داشتن برحذر می‌کند.

• سخت‌مگیر فرزندانم.

• بر من سخت می‌گیرند.

• چه کسانی؟

• همه آناری که تعلیم می‌دهند. و حتی تو پدر.

• من؟ من بر تو سخت می‌گیرم؟ من دوستت دارم. می‌خواهم از گزند...

لحنش را آرام‌تر کرد و آهسته ادامه داد:

- ... اهریمنان به دور باشی.
- اما محبت شما، موجب شده است تا مثل دخترکان در خانه بمانم.
- این برای محافظت از توست. برخی از آدمیان لباس آدمی دارند؛ ولی در باطن اهریمن هستند. فکر می‌کنی که همین مزدکیان تعالیمشان برگرفته از کیست؟ اهریمن پلید!
- روزبه فکر کرد که نباید با پدرش مناقشه کلامی داشته باشد. او می‌داند که پدر دوستش دارد؛ اما این دوست داشتن، زندان او شده است. زندانی که دوست دارد به هر وسیله‌ای از آن بیرون آید.
- پدر، سخن مزدکیان چنان بیمناک بود که باعث قتل آنان شد؟
- این فقط سخن نبود، سیاست هم بود. آنها داعیه‌های بزرگی داشتند و رویای قدرت در سر می‌پروراندند و آهسته‌ترادامه می‌دهد: همچنین حکومت در چنین مسائلی تردید به خود راه نمی‌دهد. تنها زبان شمشیر را می‌فهمد و می‌فهماند.
- نزدیک تر آمد، حالا شانه‌به‌شانه پسرش ایستاده است. حس کرد چه پسر رشید و زیبایی دارد و از این حس لذت برد.
- تو هم مواظب گفتار و رفتارت باش. از هر نادانی پرسش مکن و با هر اهریمنی به گفت‌وگو منشین.
- پسر را به آغوش گرفت، روزبه احساس کرد که پدر مهربان‌تر شده است و حالا می‌تواند از او درخواستی داشته باشد.
- پدر می‌توانم امروز با شما به صحرا بیایم؟

امروز برای روزبه روز بزرگی است. او همراه پدر به دشت و صحرا آمده است و از زمین های پدر دیدن کرده است. او همیشه درباره این زمین ها از مباشران پدر سخن ها شنیده بود؛ اما هرگز آنها را از نزدیک ندیده بود و فکر نمی کرد که اگر روزی این زمین های وسیع کشاورزی را ببیند، چنین متحیر شود.

زمین هایی که گویا تا افق ادامه داشت و هرچه روزبه با اسب پیش رفت، نتوانست تمام وسعت آن را طی کند و همراهان و نگهبانان پدر که همراهش بودند به او گفتند:

• انتهای زمین های پدرت آن درخت هایی است که در دوردست دیده می شود.

روزبه خواست تا آنجا با اسب بتازد؛ اما مانع شدند و گفتند که پدر منتظر است. او بازگشت و ادامه کارهای پدر را نظاره کرد و سخنان او را با برزگران و کشت کاران شنید که گاه آرام و گاه تند بود.

پدر برخی را ستود و برخی را تنبیه کرد.

او دید که پدرش قدرت فوق العاده ای دارد و برزگران با تمام خانواده هایشان در برابر او چون بردگان، فقط اطاعت می کنند. پدر هرچه گفت آنها دم برنیاوردند. مجسمه هایی بودند ساکت و صامت. روزبه با خود اندیشید:

• آیا آنها سخنان پدرم را می شنوند؟

حس کرد که شنیدن چنین سخنان درشت و توهین آمیزی موجب

واکنش‌هایی خواهد شد. اما آنها هیچ عکس‌العملی نداشتند. این بود که شک کرد.

سربازان و مباشران پدر، آماده خدمت بودند. کافی بود از جانب پدر اشاره شود و آنها در دم، خونِ عده‌ای را بریزند. آنها آن قدر مطیع بودند که غیرممکن به نظر می‌رسید از فرمان پدر سرپیچی کنند. برای لحظه‌ای روزبه ترسید. هم برای بزرگران و زن‌ها و بچه‌هایشان و هم برای خودش. فکر کرد که چه جسورانه از پدر پرسش کرده است و چه بی‌باکانه اعتقادات و آیین پدر را به پرسش گرفته است.

حس کرد پدر چقدر او را دوست دارد. تصمیم گرفت که هرچه زودتر و در اولین فرصت، از او عذر بخواهد و به‌گونه‌ای با او مهربان باشد. نگاهش به زنی افتاد که از شدت ترس رنگ بر چهره نداشت و دست‌های کوچک دخترک کوچک را در دست می‌فشرد. دخترک سرش را در دامان مادر فرو برده بود و به چیزی نمی‌نگریست. متوجه شد که زن، نگران مرد خویش است. یکی از مباشران دفتر خود را گشوده بود و حساب‌های او را برمی‌شمرد. ناگهان با شلاقی که در دست داشت محکم بر سر او کوبید و مرد نقش زمین شد.

چهره زن چنان دگرگون شد که روزبه حس کرد پیش از مرد خویش خواهد مُرد.

مرد برمی‌خاست؛ اما سر به زیر داشت و آماده ضربتی دیگر بود تا دوباره بر زمینش بیفتند. شلاق مباشر بالا رفت، اما این بار فریاد روزبه بود که دست‌های مباشر را در هوا از کار انداخت.

پدر که در گوشه‌ای دیگر مشغول رسیدگی به امور مهم‌تری بود با شنیدن فریاد روزبه از جای برخاست و پسرش را دید که بر اسب نشسته است و با تحکم به مباشر دستور می‌دهد

• بس کن.

مباشر از دور نگاهی به پدر روزبه انداخت و پدر با سر اشاره کرد که فرمان ببر.

روز از نیمه گذشته بود و باد خنکی در دشت می‌وزید که گرمای آفتاب را کم‌رمق می‌کرد، پدر بر روی اسب نشسته بود و مقتدر پیش می‌رفت و سربازان و مباشران هم به صف از پس او حرکت می‌کردند. روزه در کنار پدر سوار بر اسب در حال حرکت بود.

سکوتی عمیق بین آنها حکم‌فرما بود. سکوتی که در دل خویش هزار سخن داشت و روزه این را می‌دانست. او حس کرد کاری کرده است که خلاف عادت است. او طاقت دیدن آن صحنه را نداشته است. و این بی‌طاقتی برای او عار است. ننگی است که باید به‌گونه‌ای از آن فرار کند. با خود اندیشید: شاید پدرم شرمگین است. شرمگین از عمل من. من پسر مقتدری جلوه نکردم. شاید فکر کند همان بهتر که در خانه بمانم و چون دخترکان مونس مادر باشم. احساس شرم می‌کنم. اما بلافاصله به‌گونه‌ای دیگر اندیشید.

● مگر چه کرده‌ام که باید شرمگین باشم؟ دفاع از مردی که در برابر چشمان زن خویش خوار می‌شد، چه گناهی است؟
فکر کرد: نکنند باید به پای پدر بیفتم و از او عذر بخواهم. سکوت پدر موجب آزارم شده است.

● روزه...

صدای پدر بود. او را می‌خواند. روزه از افکار خود بیرون آمد.

● بله پدر.

● از کرده‌ات خرسندی یا شرمگین؟

روزبه در برابر این پرسش چه باید می‌گفت؟

نمی‌تواند به پدرش دروغ بگوید؛ اما سخن راست هم او را خشمگین خواهد کرد. اندیشید که برای خودش هم جواب مشخصی ندارد. به راستی او خرسند است یا شرمگین؟

• جواب مرا نمی‌دهی؟

لحن پدر حاکی از حالتی بود که روزبه آن را درست تشخیص نداد. مهربان نیست، اما نامهربان هم نیست.

شاید ضعفی در کلام پدر باشد. پدرها گاه در برابر فرزندان چنین ضعیف و شکسته می‌شوند... و شاید مکر باشد، او می‌خواهد بر اساس جوابی که می‌شنود آینده روزبه را مشخص کند. پدرها همیشه این‌گونه هستند. مگر فریدون، سرنوشت سه پسر خود سلم و تور و ایرج را تنها با یک پرسش مشخص نکرد؟

• جواب بده؟

در لحن پدر تحکم است و روزبه سعی کرد مقتدرانه احساس خود را بگوید.

• خرسندم و شرمگین.

پدر به این جواب زیرکانه اندیشید، خرسند از چیست؟ از اینکه چون مزدکیان از برزگری دفاع کرده است؟ اگر چنین است چرا شرمگین، شرمگین از اینکه در برابر فرمان پدر ایستاده است؟

• می‌خواهی دوباره با من به این کشتزارها بیایی؟

• بله، پدر

• آیا دوباره از برزگری دفاع خواهی کرد؟

روزبه دوباره در برابر پرسش دشواری بود. به دنبال پاسخ گشت. پدر او را نجات داد. اسبش را هی کرد و با سرعت پیش رفت و همه در پی او با اسب‌های خود تاختند.

روزبه حس کرد که پدر در پی شنیدن پاسخ او نیست. شاید دوست دارد روزبه متنبه شود و دریابد که دفاع از یک برزگر، ضعف تلقی می‌شود و بالاتر از آن، نوعی هم‌فکری با مزدکیان است؛ زیرا مزدکیان مطرود حکومت هستند و به دستور شاه شاهان خونشان مباح است. می‌دانست که قدرت پدرش در جی بعد از قلع و قمع فتنهٔ مزدکیان بیشتر شده است. شاه شاهان علت ظهور و نفوذ مزدکیان را اعمال و رفتار موبدان و روحانیان زرتشتی می‌دانست و به این بهانه از قدرت آنان کاسته و بر قدرت دهقانان افزوده بود و پدرش دهقان مقتدری شده بود که حالا مواظب پسرش بود تا این اقتدار به باد نرود و بهانه‌ای به دست موبدان ندهد. زیرا آنان در انتظار ضعف او بودند.

اما روزبه با جان حقیقت‌جو و ناآرام خود باید چه کار کند؟
آیا به خاطر اقتدار پدر، باید چشم بر حقیقت ببندد؟
ذهن جستجوگر خود را چه کند؟

• اینجا می‌ایستیم.

روزبه نپرسید، چرا؟ نمی‌خواهد بداند که برای چه ایستاده‌اند. گوش تیز کرد تا از کسی چیزی بشنود؛ اما کسی سخن نگفت. پدر به سمتی اشاره کرد و همه آرام به آن سمت حرکت می‌کردند. از دور در جایی از کوهپایه بنایی سفیدرنگ به چشم خورد. روزبه دوست داشت بداند آنجا کجاست؟ اما ساکت بود. در آن حال وهوایی که خودش ایجاد کرده بود، جرئت پرسیدن نداشت. به آن بنا نزدیک شدند.

خانه‌های بسیاری در اطراف دیده می‌شد. ناگهان صدای ناقوس از برج کوچک آن بنا در صحرا پیچید. مردها و زن‌ها و بچه‌ها دوان دوان به طرف آن بنا که بر روی کوهپایه بود سرازیر شدند.

همه درون کلیسا جمع شدند. راهبی پیر که معلوم بود بزرگ آنان است جلو آمد و به پدر روزبه و همراهانش احترام گذاشت و گفت:

• خوش آمدید، اینجا خانه خداست و ما بندگان او هستیم. ما در سایه حکومت شما در آرامش و امنیت هستیم و شکرگزار این نعمت هستیم که همسایگانی چنین شریف داریم.

روزبه با شگفتی به سخنان راهب گوش داد.

همه نشستند. روزبه در کنار پدر نشسته بود. بر روی صندلی‌های چوبی و رو به محرابی که پیش روی همه بود، تصویری از یک انسان با هاله‌ای از نور بر روی سرش چشم‌های روزبه را نوازش داد و تصویر یک زن که با مهربانی دستهایش را گشوده بود و صلیبی بزرگ از چوب که بر دیوار محراب آویزان بود.

راهب پیر کتابی را گشود و عبارت‌هایی را خواند. دیگران با او هم‌آوا شدند و صدای عبادت آنان در گوش تشنه روزبه، مانند آوایی آسمانی بود. آوایی که روزبه از شنیدنش سیر نمی‌شد و دوست نداشت که پایان یابد. روزبه غرق شنیدن سرودی بود که موسیقی آن، جان او را نوازش می‌داد و تشنگی او را پاسخ.

اینجا کجاست؟ این مردم چه کسانی هستند؟ با سرودی که می‌خوانند چه می‌گویند؟ سرود پایان یافت.

سکوت همه جا را فرا گرفته بود. فضایی معنوی جان همه را تسخیر کرده بود. روزبه بی‌آنکه بخواهد یا اراده کند در نوعی از بی‌خودی از پدر پرسید:

• پدر؟ اینجا کجاست؟ و اینها کیستند؟

پدر آرام و بدون هیجان پاسخ داد:

• اینجا کلیساست. اینها مسیحی هستند. ساکت باش و هیچ مپرس.

روزبه در کلیسا احساس خوشایندی داشت؛ حتی سخن تلخ پدر

نتوانست کام شیرین او را دگرگون سازد.

روزبه دوست نداشت آنجا را ترک کند. اگر اجازه داشت حاضر بود در آنجا بماند و با آن راهب پیر سخن بگوید و از او بیرسد که چه کسی را عبادت می‌کنند و چگونه او را عبادت می‌کنند. حس کرد پرسش‌های بسیاری وجودش را پُر کرده است. جانش مالمال از پرسش بود. جان او تشنه فهمیدن بود و کسی باید پاسخ او را می‌داد.

چنین جان پرسشگری، چگونه می‌توانست در خانه‌ای هرچند بزرگ و اشرافی زندانی باشد؟ از اینکه باید بازگردد و آتش آتشکده کوچک خانه را روشن نگه دارد و مسئولیت فروزانی آتشکده جی را هم بر عهده بگیرد، احساس خوبی نداشت. این بیرون آمدن از خانه و شهر و به دشت رفتن، برای او تماشایی را به ارمغان آورده بود که نمی‌خواست آن را از کف بدهد. کاش می‌شد همه آن را با خود نگه می‌داشت. کاش در آن فضای ملکوتی باقی می‌ماند. کاش می‌توانست با راهب پیر که چهره‌ای مهربان و صمیمی داشت خلوت کند و به گفت‌وگو بنشیند. اما حیف که باید همراه پدر به شهری می‌رفت که آتشکده‌ای در انتظار او بود. در انتظار جوانی که آداب روشن نگاه داشتن آتش را به خوبی فرا گرفته بود.



معلوم نیست که خدا چگونه وجودی است، آیا او آن‌گونه که راهب می‌گفت، مهربان است؟ پس گرسنگی و فقر و ذلت بزرگران را چه کسی خواسته است و اگر این مشیت اوست، پس مهربانی او کجاست؟ چرا چیزهایی می‌خواهد که ما نمی‌خواهیم؟ آیا با ما سرلجبازی دارد؟

روزبه نمی‌توانست این پرسش‌ها را در درون خود بکشد. او سعی کرد تا رویای زیبایی را که در بیداری دیده بود فراموش نکند و لذت موسیقی را که شنیده بود برای همیشه در جان خود نگهدارد و آن لحظات کوتاه را جاودانی کند. اما چنین نشد. زندگی سرسخت‌تر از آنی بود که گمان می‌کرد. دوباره، زندگی همه چیز را به یادش آورد و ناگواری‌های دیگری را به او نشان داد.

«خدا، مهربان است.» سخن راهب پیر، رفته‌رفته رنگ باخت و رویای زیبای روزبه به کابوسی وحشتناک بدل شد.

خدا، تنها موجودی که می‌داند حقیقت چیست، تنها وجودی که خود حقیقت است و این حقیقت را نمی‌توان درست درک کرد. درست فهمید و به آغوشش گرفت.

تا سرگرم لحظه‌ای از وجودش که آرامش بخش و زیباست، می‌شوی؛ ناگهان با اراده‌ی سرسختانه و خواست تغییرناپذیر او روبه‌رو می‌شوی. روزبه فکر کرد که خالق همه‌ی آدمیان خداوند است. همان اهورامزدا که زرتشت می‌گفت و همان مهربانی که راهب گفته بود و این پلیدی‌ها همه از اهریمن است و این فکرهای پلید هم زاده‌ی اوست. باید از

اهریمن گریخت. متوجه شد که باید آتش را فروزان نگه دارد. به سمت آتش رفت که شعله‌اش کم سو شده بود و داشت آرام آرام می‌مُرد. حس کرد که برای لحظه‌ای بی‌امید خدای را. گرچه آتش خدا نبود، باید طبق تعالیم آن را پرستش کرد. حس کرد آتش جای اهورا نشسته است. حس کرد تقدس اهورایی را به آتش نسبت داده‌اند. جانش درگیر این احساس بود که آتش آتشکده را خاموش یافت. لحظه‌ای بر آن نگریست. آتش فرو نشسته بود و آتشگاه، خاکستر گرمی در خود داشت که دیگر شعله نمی‌کشید. لحظات پُراضرابی بر او گذشت؛ اما هیچ حادثه‌ای رخ نداد. احساس کرد می‌تواند اهورامزدا را دریگانگی او بستاید و هیچ چیز را هم‌شان او نداند.

حس کرد خدای مهربانی که راهب پیر گفت، همان اهورامزدا ی زرتشت است، یکی است. جانش دوباره شعله کشید و پرسش‌هایی که دقایقی پیش جاننش را آزار می‌داد رنگ باختند و او دوباره تشنه یک لحظه عبادت شد. تشنه گفت و گو با خدا شد. او داشت به پیرایه‌هایی می‌اندیشید که بر دین زرتشت بسته‌اند. پیرایه‌هایی که حقیقت را پوشانده است.

خداوندی که زرتشت را برای راهنمایی آدمیان فرستاده بود، آیا ممکن بود که بازهم کسی را برای نجات آدمی بفرستد؟

- این مسیحیان چه می‌گویند؟ آنها پیامبری دارند؟ آن تصویر بر محراب چه بود؟ تصویر خدای آنهاست یا پیامبرشان؟ تصویر آن زن، او کیست؟
- چقدر پیامبران از ما دورند. کاش جان روزبه نیز همنشین پیامبری می‌شد و از زبان یک پیامبر حقیقت را می‌شنید. آیا حقیقت برای آنان عریان است؟ ملموس است؟ آن را احساس می‌کنند؟ یا آنها هم درک مبهمی از آن دارند؟

- مادرم می‌گفت که گاهی می‌توان حقیقت را در خواب دید. در خواب‌هایی که آشفته نباشند، خواب‌هایی از جنس وجود که از بیداری به حقیقت نزدیک‌تر هستند و آدمی در آن هشیارتر است و حقیقت عریان‌تر.